



صادق هدایت

اصفهان نصف جهان

تهران ۱۳۱۱

کتابخانه خاور - خیابان سپه

قیمت : دوریال

صادق هدایت

اصرفهان نصف جهان

تهران ۱۳۱۱

کتابخانه خاور - خیابان سپه

چاپخانه فردین و برادر - طهران

حق چاپ محفوظ

اصفهان نصف جهان

یادم است در مدرسه ابتدائی که بودم ، برای سه ماه تعطیل قایستان علاوه بر تکلیف های گوناگون ، از طرف مدیر احطار شد که باید روزنامه خودمان را بنویسیم . من اگرچه شاگردکار کنی بودم ولی این پیشنهاد را پسندیدم و بر سایر تکلیف ها مقدم دانستم ، یکی دو روز آنرا نوشتم و بعد فورمولی بنظرم آمد که با اندک تغییر در روز سوم هشتاد و هشت روز دیگرش را قبلا تهیه کردم و آن فورمول این بود: **صبح زود برخاسنه وضو ساختم ، نماز صبح را خواندم و** پس از دعا بوجود مدیر محترم و ناظم معظم صرف چاشت کرده ، ظهر پس از صرف نهار دو رکعت نماز بجای آوردم . بعد از ظهر قدری عامالاشیاء و تاریخ انبیاء خواندم ، شب نماز عشا را بجا آوردم و دعا بوجود مدیر محترم کرده خوانیدم . «

اگرچه بجز خوردن و خوابیدن در باقیش جای تردید بود ولی رویمرفته از همین قرار بیشتر روزها ، سالها ، و شاید يك عمر را مانند تقویم حاجی نجم الدوله میشود پیش بینی کرد .

ازین رو پس از یکسال زندگی بکنواخت ، چهار روز تعطیل را غنیمت شمرده تصمیم گرفتم بروم باصفهان و بخیالم رسید که این چهار روز تغیر و تنوع غیر معمولی را یاد داشت بکنم . - چرا تصمیم گرفتم که بروم باصفهان؟ آنراهم نمیدانم . ولی دیرزمانی بود که آنچه عکس از اصفهان دیده بودم و وصفی که از آن شنیده یا خوانده بودم ،

این شهر را بطرز فسانه آمیزی بنظرم جلوه داده بود . مانند حکایت‌های هزار و یکشب . با مسجدها ، پل‌ها ، کوشکها ، مناره‌ها ، کاشیکاریها ، قلمکارها ، نقاشیها و بالاخره شهر پر استعداد هنرمندان که گذشته تاریخی دارد و در زمان صفویه بزرگترین شهر دنیا بشمار میامده و هنوز شکوه و عظمت دیرین خود را از دست نداده است . همه اینها کافی بود که اصفهان مرا بسوی خود بکشاند و نیز باید اقرار بکنم که پشیمان هم نشدم .

ولی مسافرت باین آسانی انجام نمیگردد . اولاً چهار نفر از رفقا حاضر شدند که بامن بیایند ولی جز مابۀ دودس چیز دیگری نبودند و خرده خرده بتحلیل رفتند . از آن گذشته دوندگی برای گرفتن جواز و از همه بدتر اشکال پیدا کردن اتومبیل بود که سرساعت حرکت بکند ، مسافر باندازه معین پیدا بشود ، شوهر صلاح بدانند و بالاخره همه استخاره‌ها خوب بیاید ، بطوریکه تا آن دقیقه آخر معلوم نبود حرکت میکنم یا نه . تا اینکه ، گوش شیطان کر بعد از شش ساعت معطلی در گاراژ سوار شدیم .

با شوهر و شاگردش شش نفر بودیم : من و یکی از آشنایان که بدیدن خویشاش میرفت و بکنفرکیمی سرخ آبله رو که بینی مانند قرقی داشت و ببوشهر میرفت تا مال التجاره بیاورد ، عقب اتومبیل نشینیم . شوهر و شاگردش و یکنفر ارباب زرتشتی با گردن کلفت و سیلهای آویزان جلو نشستند .



اتومبیل بوق کشید و میان گرد و غبار طلائی رنگ براه افتاد ، ساعت پنج و نیم بود که در شاه عبدالعظیم برای مرتبه دوم از ما جواز خواستند . ارباب که از آن کهنه سفر کرده‌ها بود موقع را مناسب دید و خودش را مانند به اصفهان لای پوستین پیچید و یک دستمال ابریشمی

هم دور کلاهش بست . من فلسفه دستمال را تفهیدم . ولی بطور کلی کسانی هستند که چه در خانه و چه در سفر جای خودشان را خوب درست میکنند اگر چه یکوچب هم باشد . ارباب ما از آن تکه ها بود ، با پوستینی که آستینش از اتومبیل آویزان بود هر چند ناراحت و جا برایش تنگ بود ولی بنظر میامد که اینجا را قبلا برای او آماده کرده بودند . برعکس ما سه نفر که بهر تکان اتومبیل از جایمان میپریدیم . اتومبیل دوباره برای افتاد ، چشم انداز دو طرف جاده بیابان بود با تپه های پست و بلند ، گاهی درخت كوچك و سبزه های تنك رنگبرنده از دور دیده میشد .

دورج تبر تلگراف دو طرف جاده بود یکطرف آهنی و یکطرف جویی .

اتومبیل خیز بر میداشت ، میلفزید ، جست مزید ، ارباب از جای خودش تکان نمیخورد . کهریزك بادرختهای مرتب و دودکش کارخانه قند ساری پدیدار شد . باز هم جواز حواستند ، من دیگر تکلیف خودم را تفهیدم و دانستم هر جا يك درخت به بینم باید جوازم را قبلا حاضر بکنم .

آنجا زیر درخت دوشتر حواییده بودند ، سارمان بصورت نکی از آنها مشت زد و افسارش را کشید . حیوان نگاه پر از کینه ای باو انداخت و لوجه آویزانش را بار کرد ، فریاد کشید ، مثل این بود که باو و نژادش نفرین فرستاد . وقتیکه اتومبیل راه افتاد ، هوا کم کم تاریك میشد ، کوه های کبود با رنگ فولادی زمینه آسمان مخلوط میگشت . پائین کوه يك نوار سبز مغز پسته ای و يك شیار نمكزار بود که از دور برق میزد .

حسن آباد پیاده شدیم ، شکمهامالش میرفت ما جلو قهوه خانه ای نشستیم ، نسیم ملایمی میوزید ، شاگرد قهوه چی روی سکو نشسته

بود تره خرد میکرد ، چقدر خوشبو بود ا گویا تره ایضا میکند
حصه بداشت ولی بد تر از حصه رودر ایستی بود که مایع ارحوردن
آن شد .

يك دن حكولی مالناس بلند سرخ روی پله سنگی عمارت
روبرویمان نشسته بود . برام فال گرفت و از همان حرفهایی که ضبط
هستد تکرار کرد که يك دحر بلند بالای سناه چشم برام منمردولی
دن قد کوبه راع چشمی برام حدو کرده ، دواش هم بدست اوست
باند مهر گناه بحرم ، اگر چه سایرین بکتومان منروشد ولی من سرخ
ریال هم میدهد . من چنددم و آذرس آن دحر بلند مالارا حواسم ،
او هم دیگر ناقیش را نگب . کمی دور تر يك الاع رحمی سرمررگس
را پائین گرفته بود مثل اسکه مرگ را مانند پیش آمد گوارائی آرو
مکرد پهلوش يك كره الاع سمد با چشمهای درشت سناه ، گوش
درار و پشایی پف کرده استاده بود ، میخواستم سر او را بوارش
مکنم و اگر سمن سناه باشد دعائکم که هر چه رود تر بمرد تا برور
مادرش بشند .

بار هم سوار شدیم . شوهر که گلوش را تاره کرده بود تند
در میراند . دو طرف حاده پست و بلند ، از کوه و به شکل شده
بود . اتومبیل ما مانند خرگوش رحمی روی حاده عبار آلود خاکسری
منعربد ورد میشد . اتومبیل های دیگر از چپ و راست میگذشتند . ناد
سر و روی ما میخورد و سنگار آتش زده را زود تبدیل به خاکستر
مکرد ، و بد تر از همه خرده های سف اریاب را روی صورت ما میآورد .
آسمان آبی تره ، رمن صحر ، جلگه ، سانا و آسمان با
رنگهای همجنس بهم مخلوط شده بودند . سك ساره روش روی
آسمان مندرخشید .

چراغ کوشک از دور پیدا شد. از جلو چند آبادی کوچک و قهوه خانه رد شدیم. ائوسیدها همه سوی قم میرفتند. از روی پل رودخانه شور که گذشتیم سیم حمکی وزید ولی در تاریکی هر چه دقت کردم نتوانستم دریاچه را تشخیص بدهم. ماه از زیر ابر در آمده بود، بشرقم نردبک میشدیم. سه چراغ از همه بلندتر در تاریکی شب سومیزدند. قم - شهر مرده ها، عفرها، گداه و زوارها. ائوسیدها جلو گاراژ ایستاد. بی اندازه شلوغ بود. من و رفیق آشنایم بطرف صحن رفتیم. دکانها باز بود، ائوسیدها بوق زنان مسافر میاوردند، مردم در آمد و شد بودند. آخوند ها ناکردن پهل و عنائی که روی دوششان مسوح میزد تسبیح میگردادند و قدم میزدند. میدان جلو صحن پر از جمعیت بود، همه جور زبان و لهجه در آنجا شنیده میشد، گلدسته و گنبد جلو چراغ و روشنی اسرار آمر مهتاب بی اندازه قشنگ و اعجاب مآند بنظر میآمد. در صحن گروه زیادی از زن و بچه روی سنگ قبرها دراز کشیده بودند. مسکه ناد عفر معروف قم اعیانم قدمها را تند کردم و از در که شرح شدیم صدای بوق دسته شنیده شد.

سر راه در قهوه خانه ای همسفرهایمان را پیدا کردیم که دور منز نشسته بودند و شام میخوردند. ما هم رفتیم و با آنها شربک شدیم. قهوه چی پیشانی گرد براق داشت که دورش موی سرخ در آمده بود، با پیراهن وشلوار سیاه و یک چسه کوچک هم بکمرش بود که کار کیف پول را میکرد. ارباب جاهه اش گرم شد، از ندی مردم قم میگفت که بعقیده او سابقه نمره یک را برده اند. در ضمن خود قهوه چی هم که از ده های اصفهان بود با او شرکت کرد و شرح زندگی گدای سیدی را داد که پول داشته و گدائی میکرده است. مشدیگری ارباب جنبید و پول شام هممان را داد. در کوچه جلو دکانی که روشن بود، یکدسته نی کلمت

که با نخ بهم متصل بود گذاشته بودند . ارباب این حکایت را
برایمان نقل کرد .

« این حصیر را چرخ میگویند و در زمان سلمان پارسی مرسوم
شد . وقتیکه اوحاکم یکی از شهرها بود ، حکم کرد که هیچکس نباید
شب در دکانش را تخته بکند . مردم گفتند که دزد چیزهایمان را میبرد ،
سگی در مجلس بود ، سلمان صدایش کرد و در گوشش چیزی گفت
آن سگ رفت و کدخدای سگها را بحضور سلمان آورد . سلمان باو
دستور داد تا شبها شهر را پاسبانی بکند و نگذارد دزدها بمال مردم
دست درازی بکنند . بعد از چندی مردم شکایت کردند که خوراکیهای
ما دهن زده سگ میشود از آنوقت چرخ اختراع شد . »

در اتومبیل که نشستیم گدائی آمد شبیه مرحوم تاستوی باچشمهای
کوچک ، پیشانی بلند ، بینی بزرگ و ریش دراز سفید . شاگرد
شوفر بعنوان سوغات دو تا تنگ و یک شیردان گلی خریده بود آنها
را گذاشت جلو پای ما و زحمتان مضاعف شد .

اتومبیل ما بوق زد و از مابین اتومبیل های دیگر خودش را
رد کرد . همه آنها پر از مسافر بود ، بچه شبرحوار ، زن ناخوش
مرد رو نقبه ، مانند مرغ و خروس و جوجه سبد مرغ فروشان روی
سرهم سوار بودند و پشت هم وارد میشدند . بدون اینکه فکر جا و
منزل و عبره را بنمایند ، فقط بامان خدا و عقرب ها بودند و اگر هم
میردند که صاف بیهشت میرفتند !

نصف شب بود که از روی پل گذشتیم . شهر تاریک بود تنها
سه ستاره درخشان که مال گلدسته بود مانند چراغ کنار دریا میدرخشید
کمی دورتر از شهر ، میان خاموشی شب و هیاهوی اتومبیل صدای
ناله بزی میآمد که از گله عقب مانده بود و یا گم شده بود .
اتومبیل ما خیز پرمنداشت و هوا را میشکافت ، باد پوست صورت

ما را نوازش میکرد . چند دقیقه از میان بوی عطرگلی گذشتیم ~~که~~ معلوم نبود چه است . ماه در کرانه آسمان . سرخ خونالود شد و پشت کسوه پنهان گردید . همه جا تاریک بود فقط يك تکه روشنائی چراغ اتومبیل جلو ما بود . رفقای همراه همه چرت میزدند ، همچنین خود شوfer دور نمای بیرون در تاریکی غوطه ور شده بود ، چراغ اتومبیل کبه های رنگ کنار جاده و تیر های تلگراف را روشن میکرد ، سابه آنها جلو چراغ سررگ میشد و بطرف مخالف سبر اتومبیل رفته نایدند مبرگردید .

در راه برخورداریم بیکدسته الاغ که بارشان خار بود ، شوfer که خواب آلود بود اتومبیل را نگه نداشت ، چراغ چشم یکی از الاغهارا زد ، جلو آمد و سرش خورد به اتومبیل و بر زمین غلطید . شوfer و صاحب حر بهم فحش دادند ما هم رد شدیم . چون درین وقت شب میان صحرا ، با شوfer خواب آلود کار دیگر هم نمیشد کرد و هیچ قانونی نمیتوانست از تجاوز شوfer جلوگیری بکند و اگر قاضی هم در اتومبیل داشتیم یا خواهش برده بود و یا چشمش را بهم میگذاشت .

اتومبیل ما مثل مستان ییل ییلی میخورد . هوا تاریک بود فقط شبخ درختها و خانه های گلی از پشت تاریکی جلوه میکردند . بالاخره جلودر کوچکی که بالای آن علامت بنزین پارس بود شوfer اتومبیل را نگهداشت . اینجا را شیرین بالا میگفتند . شوfer پیاده شد و رفت ، همسفرها همه چرت میزدند ، مدتی منتظر شدیم معلوم شد شوfer رفته و در بالاخانه ای ~~که~~ روی تپه است خوابیده . شاگرد شوfer مدتها در قهوه خانه را زد و میرزا نصیر را صدا کرد تا اینکه در باز شد . جایی بود مانند سر حمام ، دور تا دورش شاه نشین و میان آن حوض کوچکی بود با آب روان . پسر بچه ای خواب آلود بلند شد سماور را آتش کرد ، همسفرهایمان خواب آلود رفتند روی سکوهای شاه نشین

افتادند . من بیرون آمدم ، ستاره ها بالای آسمان میدرخشیدند ، هوا
حنك بود . يك زنجره با جدیت هرچه تمامتر جیر جیر میکرد ، من با
خودم فكر میکردم كه امشب خط سیرم را میشود با مداد سرخ روی
نقشه جغرافی رسم كرد . اتومبیل های دیگر میرسیدند ، ایست میکردند
و دوباره میرفتند ، شوهر ما آن بالا در بالاحنه هفت پادشاه را خواب
میدید . اتومبیل دیگری با همت مسافر رسید كه دو سه بچه كوچك
همراه داشتند و از محلات بقصد قم میرفتند . پادو فیه خانه يك دور
دیگر به مسافران چائی داد و رفت خوابید ، سكوت كامل در این جا
فرمانروائی میکرد من موقع را مناسب دیدم تا یادداشتهای خودم را
حیل بکنم .

از سرون صدای بانك خروس آمد ، بالاحره شوهر را بزور
سدار كردند ، دوباره سوار شدیم ، هوا کمی روشن شده بود ، نسیم
ملایمی میوزید از روی چندین یل رد شدیم ، دیوارهای شكسته و
درحنهای دور دست دیده میشد ، آسمان كم كم رنگ لاجوردی بخود
میگرفت در اینوقت اتومبیل ما در سرازیری با يك اتومبیل باری مصادف
شد و برای اینکه از يكدیگر بگذرند ، تكان خیلی سختی خورد كه
همه مان حتی ارباب را هم از جایش براند . چیزی نمانده بود كه در
دره بیسیم ، آب به آب بشویم و مسافرتمان بهمانجا خاتمه پیدا بکند ،
ولی این تكان تا اندازه ای شوهر را سر حال آورد . در اینوقت اتومبیل
ما افتاد میان كوه هائی كه حلقه وار قرار گرفته بودند ، مانند دایره های
كوهی كه روی عكس ماه دیده میشود و شاید یکی دو ساعت طول
ميكشید تا از میان آنها بگذریم . روی ابر سنیدی كه كنار آسمان
بود رگه های سرخ رنگ پیدا شده بود . شوهر هنوز خواب آلود بود
هوا زیاد لطیف بود من چشمهایم را بهم گذاشته بودم و نفس بزرگ
ميكشیدم ، با خودم میگفتم : « چه خوب بود اگر هیچوقت نمیاستاد

و همیشه میرفت ، ساعتها ، روزها و سالها ! »
خورشید مانند فانوس نارنجی که پائین آن مایل بسرخي باشد
از پشت کوه در آمد و ابرها برنگ خونابه پراکنده شدند . هیچکس
کوه ها کم کم مشخص میشد ، کوه هائی که حلقه وار دور مارا گرفته
بود ، کوه های دلیر و محکم که کشش مخصوصی داشت و مانند این
بود که اسراری در بر دارند ، تا چشم کار میکرد تپه های دوردست ،
دشت و هامون دیده میشد که روی آنها خار روئیده بود .

از دور درخت و کشتزارهای سبز نمودار شد ، دهائی هسا
باقبای قدك آبی برنگ آسمان درین ساعت گرگ و میش زمین را
بیل میزدند و کار میکردند . من خسته بودم ، سرم کج میرفت ،
بنظرم آمد اگر مرا در آنجا میگذاشتند با همان مردمان میتوانستم بک
زندگی تازه و ساده ای بکنم . عرق بریزم و زمین را شخم بزنم ،
زمین درو شده با بوی گوارا ، بوی مخصوص بخودش ، روز
ماه ها ، سالها ، هیچ خسته نمیشدم . اول یابز کلاغها روی آسمان
پرواز میکردند ، رستانها زنها دوک میرییدند و قصه میگفتند و از
قیمت گندم ، جو ، آب ، زمین و غیره صحبت میکردند .

اتومبیل ما ایستاد ، اینجا دلیجان بود . خندههای گلی قلعه مانند ،
زندهای چادرشب بسر ، گنبد ها و طاقهائی که از دور مثل بن روغنی
برویش پف زده بود ، خرابه و آثار قلعه و بارو در آنجا دیده میشد .
یکدسته چلچله روی دیوار نشنه بود . مرد های آنها قبای قدك بلند ،
کلاه تخم مرغی و گیوه داشتند ، همان لباس قدیمی که پدرانشان
میپوشیده اند و هنوز هم در تخت جمشید دیده میشود . اهالی آنجا
بین خودشان بزبان بومی حرف میزدند ، بکفر امنیه بمن این معلومات
گفوی را داد :

بش - برو - بوره - بیا - نائی - نمیائی ؟ بوره بشیمون - بیابرویم

من فوراً یاد زبان کاشی افتادم که مون و دون زیاد دارد. مثل بخوربمون ، بیردون و غیره .

بعد در قهوه خانه مشغول خوردن چاشت شدیم ولی ارباب عقیده اش این بود که برویم به میمه چون ماست و سرشیر آنجا معروف است . پس از ته بندی مختصری سوار شدیم . درین قسمت یکرشته کوه های قدیمی بود که مانند جعبه آینه جواهر فروشان رنگ برنگ میشد : کوه بنفش ، کوه کبود ، لاجوردی ، زرد سوخته ، قهوه ای تیره . کوه رنگ بال سبز قبا ، کوه شنگرفی که از پشت آنها آسمان آبی پیدا بود . - کوه های کهنه ای که بمرور خرد شده ، ورقه ورقه گردیده بودند ، بعضی از آنها مخروطی و برخی مثل این بود که روی قلعه اش را گل زده بودند و سنگهای آن بشکل های گوناگون و برنگهای باور نکردنی در آمده بود ، و بنظر میامد که با زبان مرموزی با انسان گفتگو میکردند . بیابان پوشیده شده بود از تپه هائی که روی آنها خارهای گریه ای روئیده بود و از دور مثل پوست پلنگ آنها خال خال نشان میداد . گله های گاو و گوسفند روی این تپه ها چرا میکردند . چشم انداز تا مدتی بکنواحت بود تنها رنگ آمیزی و هیکل کوه ها بیوسته عوض میشد . کرانه آسمان محو و برنگ شیر بود ، گاهی برنگ خاکستری تیره در میامد .

میان بیابان شوهر اتومبیل را نگهداشت ، در اینجا گلپای سنبل دیمی میان بته های خار روئیده بود ، رفیقم که پیاده شده بود يك دسته از گلپای صحرائی را چید . صدای دو پرندۀ كوچك میامد که با حرارت هرچه تمامتر گفتگو میکردند و بعد از آنکه اتومبیل بپرام افتاد هنوز صدای مباحثه آنها شنیده میشد . آفتاب کم رنگ شده بود ، نسیم ملایم میوزید ، کوه های طرف دست چپ برنگ گل کاسنی دور و ناپدید شده بودند ، شوهر هنوز توی چرت بود . از دور آبادی

میمه با گنبد و بارگاه کاشی در میان سبزه‌زار و دیوارهای گلی و برج و بارو نمایان گشت ، ولی ایست نکردیم و از جلوی قهوه‌خانه (خورشید) در چاده یهن شنی گذشتیم .

بالاخره نزدیک میشدیم ، هوا کمی گرم شده بود ، کوه‌های بختیاری و دامنه‌های دور دست آن نمایان شد ولی اتومبیل صدای مہیبی کرد و بقول شوهر اصفهانی چرخش یکید (ترکید یا پنجر شد) از قرار معلوم دو فرسنگ به مورچه‌خوار داشتیم .

همه مان پیاده شدیم ، از کنار چاده که میگذشتیم مارمورک سبز کوچکی که روی پشتش خطهای مواری زرد بود کنار بته ای ایستاده بود ، همینکه مرا دید روی دستها و پاهاى كجش لغزید و فرار کرد . نیز میخورد ، میسرید و کنار بته دیگر میایستاد تا بخیال خودش پی گم بکند . ولی من او را میدیدم که پائین و بالا را نگاه میکرد و دلدل میزد . دوباره میدوید و لای دو تا سنگ خودش را پنهان میکرد . اما در همینوقت يك مارمورک از آن بزرگتر پیدا شد گویا مادر و یا از خویشانش بود ، جلدتر و فرزتر از او بود مثل فشنگ لیزمیخورد و جست میزد . يك سوسگ سیاه هم از آن کنار مثل طاوس مست میخرامید گویا دنبال شکار میگشت ولی مثل اینکه قلبش گواهی دشمن را داد و یا مرا دید پا گذاشت بفرار . منهم چون دیدم که صاحبخانه ها از مهمان غاخوانده خودشان پذیرائی خوشی نکردند برگشتم ولی در راه يك چیز دیگر دیدم ، شاید یکجور بزوجه بود یا چلپاسه یا سوسمار ، یا سمندر و یا مارمورک . نمیدانم ، متأسفانه تاریخ طبیعی من تعریفی ندارد همینقدر فهمیدم که از جنس سوسمار بود ولی سرش گرد و قیافه بولدگ انگلیسی را داشت با دم باریک ، شکم یهن کبود و روی دست و پا و گردنش راه راه زرد و قهوه‌ای دیده میشد . با چشمهای کوچکش مثل گونه سنجاق یهن نگاه میکرد و سرش را بجانب من کج میگرفت .

بخیالم رسید اورا بگیرم ولی زود منصورف شدم ، چون مقصودم فقط دیدنش بود و او هم که مضایقه نکرد . وانگهی از نگاههای این جانور بیابانی که بمن کاری نکرده بود خجالت کشیدم . اما دلسوزی من بی مورد بود چون بمحض اینکه تکان خوردم مثل باد از جایش پرید . او مثل مارمورک نمی لغزید بلکه خیلی تند روی پاهایش میدوید و سرش را بالا گرفته بود . این فکر برایم آمد که شاید هجوم عرب بایران بطمع همین سوسمارها بوده است .

گونا انهمه زمین و بندهای خار مملکت سوسمارها بود ، لابد بعقیده آنها اینجا آباد است نه اصفهان و امشب بیچه مارمورک برای ننه اش حکایت میکنند يك عول سمانی را دید و باچه تردستی و زورنگی از دست او فرار کرد . آن سوسگ و بزوجه هم روی حرفش را صحه میگذازد و حکایت من مدتی در کله سه گوش و براق سوسمارها میماند . مدتی طول کشید تا اتومبیل درست شد و براه افتاد . دوباره ار دور سر و کله آبادی ، سوزه و مردمی که مشغول کار بودند دیده شد . يك کاروسرای بزرگ شاه عباسی که بالای آن با آجر شبکه داشت سر راهمان بود . انهمه کارونسراها و منزلهای خراب که در راه دیده میشود گونا بواسطه رواج اتومبیل و کساد مسافرت با اسب و درشکه است . زیرا که دیگر مسافر احتیاج ندارد در آنجاها بار ببندارد و شب را بماند .

در مورچه خوار ایست کردیم ، ار آنجا تا اصفهان نه فرسنگ است و گفتند که رشته گوه سه دهه یا گوه سیدمحمد که تمام بشود بلا فاصله شهر اصفهان واقع شده . بنظر می آید که مورچه خوار در قدیم شهر بزرگ و آبادی بوده و امروز بحال قریه خرابی در آمده است . هنوز ویرانه آبادیهای پیشینش دیده میشود . هوا گرم بود ، در قهوه خانه ای وارد شدیم من يك کاسه ماست سرکشیدم ، ولی ارباب سفره را پهن کرد

و چانه‌اش گرم شد ، میگفت :

« این مورچه خوار خیلی قدیمی است ، حالا خیلی کوچك شده در قدیم تیول گودرز بوده . چون کیخسرو وقتیکه بكمك گيو و گودرز و رستم بیادشاهی رسید ، بپرکدام تیولی داد و اینجا به گودرز رسید و بعد از کیخسرو هرکدام از آنها در زمین خودشان سلطنت داشتند و این اصل ملوك الطوائفی شد . »

نمیدانم این اطلاعات را ارباب از کدام تاریخ پیدا کرده بود . ولی يك افسانه عوام هست که میگویند قشون اسلام که به مورچه‌خور رسید ، بمورچه‌ها حکم شد که اسپهای قشون کفار را بخورند و از آن زمان اینجا را مورچه خوار گنند . این افسانه دوام خیلی بیچگانه است . سوار اتومبیل که شدم باز ارباب گفت .

« کاوه آهنگر و گودرز از اصفهان بوده‌اند ، اصفهان مردم زبرك و هشیار دارد ، اگر در در چهار نفر شخص مهم است دو نفرش اصفهانی است . مردمش صباگرنند و چون سپاهی بوده‌اند از اینجهت سپاهانش گفته‌اند . »

پیدا بود ، این جمله آخر را از روی کتاب حفظ کرده بود . اتومبیل در جاده بهن صاف تند کرد ، امامزاده جعفر باگنبد فیروزه‌ای رنگش از پشت سر ما گذشت ، من حساب آخرین رشته کوه سه ده را داشتم .

همینطور که نزدیک میشدیم ، کم کم شهر اصفهان نمایان میشد سبزه‌ها ، درختها ، باغ ، گشت زار ، برج کبوتر ، کورت بندی ، آبیاری زمین ماسه دور شده ، کشاورزانیکه زیر آفتاب پهلوی بکدیگر استاده و زمین را زیرورو میکردند ، گلهای خشخاش در اولین وحله اصفهان شهر فلاحتی درجه اول بنظر میاید که از روی قاعده علمی و دقت کامل انجام میگيرد ، همانطوریکه در شهرهای فلاحتی اروپا دیده میشود .

شاید اصفهان نمونه‌ای از آبادیهای دوره ساسانیان را نشان میدهد و چنانکه در ایران باستان معمول بوده رعیت اصفهان کشاورزی را وظیفه مقدس خودش میداند .

مدتی از کنار سبزیکاریها ، درختها ، دیوارهای بلند قلعه مانند و گنبد های خراب گذشتیم تا بدروازه دولت شهر رسیدیم . ولی هیچ سردر و نشانی جز بنای کوچکی که برای مأمور جواز بود دیده نمیشد . در خود شهر دکانهای معمولی و مسجدهای کوچک خراب وجود داشت تا اینکه ساعت دو و نیم بعد از ظهر درگاراژ از همسفرهایمان جدا نگه‌داری کردیم و جدا شدیم : من یکسر وارد مهمانخانه آمریک شدم و تلافی بی خوابی شب گذشته را در آوردم . طرف عصر بود که بقصد تماشای شهر رفتم .



خیابان چهارباغ - خیابان پهن و بزرگی است که گردشگاه مهم شهر بشمار میاید و به پنج قسمت شده . بغیر از پیاده رو دو جانب خیابان ، یک گردشگاه بزرگ میان آن واقع شده که از دو طرف آن ارابه و درشکه آمد و شد میکند با چهار رج درختهای کهن چنار و چهار جوی آب که از میان آن روان است بطوریکه شبیه از بهترین خیابانهای برلن و پاریس است و گویا نقشه آن در زمان صفویه به اروپا رفته باشد . شنیدم خیال دارند این خیابان را مطابق نقشه قدیمش از روی پل سی و سه چشمه امتداد بدهند و درخت کاری بکنند .

شهر اصفهان از دولت سر زاینده رود ایجاد شده و مادی‌ها یا شاخه‌هایی که از زاینده رود جدا کرده‌اند همه آبادی اصفهان را سیراب میکند . بقول اهالی آب زاینده رود شورابه و زایش دارد ، این رود از اول ورود بشهر تا آخر خروجش اطراف شاخه‌های آن از باغچه و خانه پوشیده شده و تا آنجائیکه زاینده رود هست آبادی وجود دارد

اطراف آن بیشه‌های مصنوعی قشنگی درست کرده‌اند و درخود رودخانه مردابهای کوچکی دیده میشود که در آنها خزه روئیده. همین مردابهاست که در موقع کمی آب کنار آنها قلمکار میشوند. روی سنگها و ریگهای رودخانه ته رنگ قلمکارهای شسته را گسترده بودند، و روی آنها از همان خیام‌های بی تناسب که از روی نقاشیهای (ادمون دولاک) کشیده شده دیده میشد. این نقاشیها را هیچ اسمی نمیشود رویش گذاشت، گونا سرمشق آنها از دولت سر مسیو براسور به کارگران ایرانی اعطا شده و تقلید آن نه صنعت جدید است و نه صنعت قدیم، نه شیوه نقاشی ایرانی دارد و نه فرنگی است. میشود آنرا شیوه و اسلوب (براسورین) نامید. همان حکایت لوس لیلی و مجنون را نشان میدهد با شکم باد کرده و پا‌های خشکیده، مثل گدا‌های سال فحطی و بیشتر به مجنون حقیقی شبیه است تا بصنعت نقاشی و هرگز نمیتواند پیاپی کارهای طریف قدیم برسد. نمیدانم با وجود اینکه اینهمه سرمشق‌های گرانبها از زمان صفویه در چهلستون و عالی قاپو و غیره باقی مانده چه احتیاجی بان تقلیدهای لوس اروپائی دارند! ولی از قراری که شنیدم هنوز کسانی هستند که بشیوه قدیم ایرانی کار میکنند. مردی که پاسبان قلمکارها بود با لهجه شیرینش برایم گفت که منم بدم قلمکار درست بکنم، و شرح مفصلی داد که نقاشی روی این پارچه‌ها را اول با زاج سیاه بعد با زاج سرخ و بعد با نیل بعد با زاج زرد و غیره مهر میزنند و هر دفعه چندین بار شسته میشود تا رنگش ثابت بماند.

در راه برخوردارم یکی از رفقا که چندین سال است در اصفهان میباشد. با هم رفتیم روی پل سی و سه چشمه، این پل از آجر و خیلای محکم ساخته شده. دو طرف آن غرفه‌هایی است که دالانچه‌ای آنها را بهم وصل میکند، و برای نشیمن و تفریح مردم ساخته شده. از میان آن ارابه و اتومبیل‌های سنگین میگذرد بدون اینکه خم به

ابرویش بیاید . رفیقم گفت که زیر آنرا با سنگ و ساروج ساخته اند . در اینوقت هوا کمی تاریک شده بود ، آب رودخانه آهسته از روی عنقا میفلطید و رد میشد ، وزغها آواز تمام آهنگی میخواندند ، از لای درختهای بیشه هم آواز خواننده ای بگوش میرسید ، هوا ملایم بود چشم انداز دلربا و افسرده بود چون با وجود این موقعیت خوب میبایستی اینجا بیشتر آباد و شلوغ باشد . روز های جمعه درین بیشه های مصنوعی مردم وقت خودرا بتفریح و گردش میگذرانند . ازقراری که رفیقم میگفت عموماً جلو چشمه های زاینده رود را برای زراعت گرفته اند ، هفتاد و پنج روز بعد از نوروز که احتیاجی به آب ندارد آب چشمه ها را در رودخانه میاندازند .

بعد از آنجا گردش ~~سکنان~~ بمدرسه چهار باغ رفتیم ، سردر کاشی کاری تمیز نو و گنبد های آبی آسمانی دارد ، مثل اینکه تازه از زیر دست بنا بیرون آمده . روی در آن تنگه نقره گرفته شده ، با کتیبه و نقش و نگارهای برجسته خیلی قشنگ ، این مدرسه از بناهای زمان شاه سلطان حسین است و نماینده هنر معماری و کاشی کاری دوره اخیر صفوی است . بنظر میاید که از خبت استحکام و نقش و نگار و کاشی تکمیل شده است . بمناسبت دهه عاشورا خیلی شلوغ بود ، سید عماد سبزی روی مبر تورات ، انجیل و قرآن را باهم مقایسه میکرد مردم هم کنار آب نما دور مسجد شسته بودند . داخل مدرسه مانند همه مسجد ها دارای چهار صفا و طاق نماهای متعدد بود با کاشیهای نو و براق که با مهارت و زبردستی پهلوی هم گذاشته بودند و زمینه دیوار آنرا پوشانیده بود . اگرچه کتیبه ها فرینه واقع شده ولی از حیث نقش و رنگ آمیزی هر کدام با دیگری فرق دارد . چون هوا تاریک شده بود من و رفیقم برگشتیم بمهمانخانه آمریک که با یکی دیگر از رفقا ، حسن رضوی در آنجا وقت داده بودم .

طاهراً شهر مرتب ، منظم و پاکیزه بود ، فقط یکدسته سینه زن با بیرق سیاه در خیابان چهار باغ می‌گشتند ، ولی من درین قسمت کنجکاو نبودم چون عزاداری یا مال مردم خیلی بیکار و یا خیلی خوشبخت است و در زندگی آنقدر کم تفریح هست که دیگر لازم نیست بیائیم برای خودمان بد بختیهای تازه‌ای بتراشیم .

وارد مهمانخانه که شدیم رضوی آنجا چشم براف بود ، ما هم رفتیم سرشام و بعد از آنکه کمی کله مان گرم شد ، صحبتمان مربوط شد باصفهان و خلاصه موضوع حرفمان راجع باصفهان و مردم آن از اینقرار بود :

« بیشتر اهالی اصفهان ار سه نژادند : مردمان بومی قدیم بعد از آن بخباری این دو طبقه عموماً کشاورز ، صنعتگر و کارگرند و بعد یهودی و اینکه بعضیها در عده ، اهمیت و قدمت جهود های اصفهان اغراق می‌گویند از روی قصد و عاری از حقیقت است . حکایت ایست که یکوقت پرفسوری آلمانی ادعا کرد که سکرمان و جرمان از نیک ریشه است و از اینقرار جرمنها از کرمان به آلمان کوچ کرده اند و ایرانی هستند . یک پرفسور جهود آلمانی هم حواسته ادعا بکند که اصفهان را اسلاف او بنا کرده اند . در هر صورت ضرری ندارد ولی امروزه فقط دو محله کثیف شهر مسکن آنهاست : جوپاره (جی بارو) و دردشت . میگویند این یهودیها از همان دسنه ای هستند که کوروش آنها را بایران پناه داد و کارشان تجارت و صرافی است . کمال اسماعیل اصفهانی بنظر میاید که این شعر را برای همین دو محله گفته است :

« تا در ودشت هست و جوپاره ،
« نیست از کوشش و کشش چاره .
« ای خداوند هفت سیاره :
« پادشاهی فرست خونخواره :

« تا که دردِ دشت را چو دشت کند ،

« جوی خون آورد ز جویباره ؛

« عسدد مردمان بیفزاید ،

« هر یکی را بکند بصد پاره . »

« عموما کسانی که از شهرهای دیگر هستند و در اصفهان اقامت

دارند از مردم آنجا دل خوشی ندارند . رفیقم گفت که هفت سال است

در اصفهان هستم و هنوز بک رفیق اصفهانی ندارم و این شعر را سند آورد :

« بهشت روی زمین خطه صفاهان است ،

« بشرط آنکه تکانش دهند در دوزخ . »

« و نقل کرد که حدیث است از محمد که دعا کرد مدینه

خراب بشود و اصفهان آباد تا آنکه اهل مدینه که نصیبه ایشان خوب

مردمانی هستند در همه جای دنیا پراکنده بشوند و اصفهانیها سر جایشان بمانند .

« ولی آنچه که من دیدم اصفهانیها طاهرأ خون گرم و حوش

اخلاق هستند . البته تجربه سه چهار روز بدر شناختن مردم نمیخورد

و چون تا کنون با اصفهانی معامله نداشته‌ام نمیتوانم بطور صریح قضاوت

بکنم . همینقدر میدانم که در مقابل این حدیث و تهمت‌های هجوآمیز

بک شعر دیگر هست :

« جهان را اگر اصفهانی نبود ،

« جهان آفرین را جهانی نبود »

« ولی چیزی که باید از آن جلوگیری بشود حطر تریاک ،

الکل و ناخوشی است . نفوذ زیاد روحانیون مانع از پیشرفت جوانان

شده و مردم را هم و غصه و سوگواری وا داشته بود . تا چند سال

پیش آواز مردم نوحه بوده و در مجلس عروسی آخوندها مردم را

وادار میکردند که روضه بخوانند . از طرف دیگر ظلم طل السلطان ،

خونخواری و تجاوزانی که مردم میکردند قوای روحی آنها را کشته

و نتیجه آن تریاک ، الکل ، و سفیس شده است .

« اصفهان بهترین شهر برای جلب مسافراست ، تا کنون چندین مسافر امریکائی به تماشای اصفهان آمده اند . نمایشگاه لندن و کتابهای (پوپ) درین قسمت بدون تأثیر بوده ، ولی چیزیکه کسر دارد نداشتن مهمانخانه های خوب است . با آثاری که در اصفهان موجود است میتوان آنرا یکی از بهترین شهرهای دیدنی دنیا معرفی کرد ، و چون در مرکز ایران واقع شده میباشد یکی خطسیر از شمال بجنوب برای مسافران تعیین شود که شهرهای مهم و تماشائی از حیث منظره طبیعی آب و هوا و با آثار تاریخی را بهم اتصال بدهد و در ضمن وسایل آسایش مسافر را در آنها آماده بکنند و مرکز آن شهر اصفهان باشد . »



شب اصفهان هوا مسلاسم و زوزه پرندگان و ناله مرغ حق شنیده میشود . صبح گلهای سنبل بیابانی که رفیق راهم چیده بود و در اطاق من مانده بود پلاسده بودند . آنجا زیر تابش آفتاب کنار جاده در میان گرد و غبار برو تازه بود ولی حالا غنچه هایش که رنگ آجری داشت خشکیده و پژمرده بود . بعد از صرف چاشت با رضوی بدیدن چهارستون رفتیم .

چهارستون - پیداست که بنازگی دور باغ آنرا نرده کشیده اند . در باغ از ما اجازه ورود خواستند و این خودش اسباب امیدواری بود . باغ تازه با درخت های نوچه دور عمارت را گرفته که از جاو با بیست ستون چوبی بلند قرمز عمارت تخت جمشید را باد میاورد ، و استخر مربع مستطیل که رو بروی آنست بیست ستون دیگرش را در آب نمایش میدهد . این شوخی معمار خیلی اصفهانی و مرد رندانه بنظر میاید ، ولی میگویند که این عمارت سابق چهل ستون داشته در عهد شاه سلطان حسین آتش میگیرد و او به قضاو قدر واگذار میکند

تا بسوزد . بعد که دوباره میسازند بصورت امروزه در میاید . روبروی
عمارن چند درخت سرو خوش قد و بالا دیده میشود که سر آنها
بشکل چتر گریه ای شده است .
در ایوان آن پایه چهارتا از ستون ها از سنگ است که بشکل
که شیر یالدار تراشیده شده گویا سابق در میان این ستون ها حوض
بوده است و به دیوار نقاشیهای دیده میشود که همه آنها را در زمان
ظل السلطان رویش را گچ گرفته بودند و عمداً حراب کرده اند .
بعضی از آنها که مرمت پذیر بوده از زر گچ در آورده اند ولی
حلی از آنها مخصوصاً گل و بته زمینه دیوار یکی از بین رفته است و
رویش را رنگ آبی ساده زده اند . در دو اطاق دو طرف ایوان و
ایوانهای روبه بیرون آنها هنوز نقاشیها و ته رنگ آنها باقی است .
مخصوصاً نقش و نگار روی بدنه دیوار و سقف آن حلی جالب توجه است ،
و برای نقش روی کاشی ، گلدوزی ، منبت کاری و قالی بافی سر مشق
های گرابهائی بدست میدهد . قسمت بالای ایوان تالار چهارستون واقع
شده و تقریباً دست نخورده مانده است ، بجز ازاره دیوار و بت عکس
ناصرالدین شاه که در مقابل نقاشیهای دوره صفوی گریه میکند . گنبد
تالار از پرکاری و لطافت نقش و نگار چشم را خسته مینماید .
پرده های بزرگی که دور تالار در قسمت بالای آن کشیده
شده یکی از آنها جنگ شاه اسمعیل را نشان میدهد و یکی از آنها
فتح هندوستان نادرشاه را و یکی از آنها مجلس بزم شاه عباس را که
با سیلهای از بناگوش در رفته آن بالا نشسته و نمایندگان خارجه و
بزرگان دور تادور او نشسته اند ، مشغول میگساری هستند مانند همان
مجالسی که شاردن نقل میکند ، و در آن میان زامشگر و وقاص
مشغول نمایش مهارت و دلربائی خودشان میباشند . گویا این پرده ها
بدستور نادرشاه کشیده شده ، برای اینکه پادشاهان صفوی را عیاش

و بی قابلیت نشان بدهد و آنها را از چشم مردم بیندازد و در عوض خودش را مرد جنگی قلم بدهد.

پائین این پرده‌ها نقاشیهای کوچک دیگر از زیر گچ درآورده‌اند که اغلب آنها بی اندازه قشنگ و پیداست که کار استادان زیر دست میباشد. موضوع آنها صورتهای خوشگل نازنین صنم توی کتابهاست: زن و مرد عاشق که باده مینوشند، عاشق و معشوق که کنار درخت لمیده جام شراب در دست دارند و بهم تعارف میکنند و غیره. شیوه نقاشیهای مختلف است، در آن تأثیر چینی هم دیده میشود و در ایوان دو طرف عمارت چند پرده از کار نقاشان هلندی هم وجود دارد که عکس سوارهای قدیم و موضوعهای اروپائی است که اغلب آنها از پا در آمده و رویش را یادگار نوشته‌اند.

شاید روحیه اصفهانی امروزه از موضوع همین عشق و عاشقیها و عکسهای چهلستون الهام شده، چون بیشتر مردم روزهای جمعه در پیشه کنار رودخانه باساز و باده و مهر و میگذرانند.

ولی این پرده‌ها پر از روح است و بعد از سبصد سال هنوز نقاش احساسات خودش را از روی همین نیش‌های قلمو ما انتقال میدهد و مارا در خوابهای شیرین و عشق انگیز میکشاند، و همین پایه تمدن و بزرگی آنزمان را میرساند، زیرا تنها چیزیکه در آبنندگان تأثیر دارد همین تراوشهای ظریف مانند نقاشی، معماری، ساز و ادبیات است که انسان را به هیجان میآورد و قلب را به تکان میاندازد و حس ظرافت را تهبیج میکند. همه این صورتهای از زیر گچ نیم‌تراشیده، نیم پاك شده با انسان حرف میزنند و زندگی مرموز، بی حالت و خشك زده خودشان را با زبان بی‌زبانی بیان میکنند، بطوریکه انسان از تماشای آن دلز نمی‌کند. شیوه نقاشی ایرانی هیچوقت ظرافت و قشنگی خود را از دست نمیدهد، همین برتری آنها بر نقاشی اروپائی